

بجر عشق...

خالد خاکی

بازیگران:

احمدی: بازیگر شصت و شش ساله

عابدی: بازیگر سی ساله

صحنه: صحنه یک نمایش بعد از اجرا، که با نور بسیار ضعیفی روشن است. مقداری وسایل از قبیل لباس و صندلی و ... در گوشه افتاده. احمدی همچون مجسمه هرکول ایستاده (نیم تنه بطرف تماشاچیان) و در همان حال خوابش برده. سکوت. بعد از لحظه ای دست و پای احمدی یکی بعد از دیگری ل میشود و با زدن یک نیم چرخ در جای خود بر زمین می افتد. افتادنش باعث می شود که از خواب بپرد.

احمدی: آخ... (می نشیند. دهن دره ای میکند و چشمهایش را میمالد) ... یعنی همینطور سر پا خوابم برده بود... یا دارم خواب میبینم. (باز چشمهایش را میمالد) یعنی بازی تمام شده؟! (بلند می شود) پس چرا منو بیدار نکردن؟! ... شاید فراموش کرده اند. ای ی ی... آدم پیر که میشه از ذهن همه فراموش میشه... اینجا چقدر تاریکه ... عینهو قبر میمونه) یکه ای میخورد) آخ رستم... نکنه شکسته باشه... چه دردی داره... پس هنوز نمردم... اما خب مٹ همیشه تنها موندم. همه رفتن ... من موندم و صحنه... آخ ... چه خاطرات تلخ و شیرین مشترکی که با هم داریم... اما خودمونیم تو همونطور موندی اما منو پیر کردی... دور نیست اونروزی که نقش مردنمو روت ایفا کنم... خب چه میشه کرد... این شتر دم در همه میخوابه ... دیر یا زود می بینی ... امروز نه، روزی دیگه... چه فرقی میکنه... وای فکر کنم شب از نیمه گذشته باشد آگه همه درها رو بسته باشن تا صب نمیدارم چشم رو هم بذاری (میخواهد خارج شود، با عابدی سینه به سینه میشود، از ترس فریاد میکشد و پس پسکی برمیگردد) تو کی هستی... چی میخوای!؟

عبدی: منم

احمدی: تو؟! تو ... تو کی هستی؟!
عابدی: (نرم نرم نزدیک میشود) منم. عابدی. من عابدیم. تو نرفتی؟!
احمدی: (پایش به صندلی میخورد. روی صندلی می افتد. میلرزد و با زحمت نفس میکشد) خدای من ... تویی عابدی... مگه تو نرفتی؟!
عابدی: نه نرفتم. کسی رو ندارم که منتظرم بمونه... اما تو... تو چرا نرفتی؟ خواستی منو بترسونی؟!
احمدی: نه خوابم برده رود
عابدی: خوابت برده بود؟!
احمدی: آره... ببینم کبریتی، فندکی ... چیزی همراست نیست ...
عابدی: آه... چرا... (کبریت یا فندکی میزند) صبر کن چراغ رو روشن کنم...
احمدی: دستت درد نکنه... (عابدی میرود و چراغهای صحنه را روشن می کند.) پس زنده هستم (عابدی برمیگردد)
عابدی: (سیگاری میگیراند و به احمدی تعارف میکند اما او متوجه نمی شود. عابدی کبریت میزند و سیگار را روشن میکند) نمیکشی؟
احمدی: آخ عابدی... امشب بحدی استقبال کردن که نگو...
عابدی: میدونم. از پشت صحنه صدای کف زدنهایشونو می شنیدم.
احمدی: آره... سه دسته گل رو صحنه آوردن...
عابدی: بچه ها همه چیزو تعرف کردن
احمدی: اما حتی یکیشون هم به خودش زحمت نداد که منو از خواب بیدار کنه.
عابدی: خب اونا از کجا بفهمن که تو خوابت برده؟!
احمدی: آره راست میگی... اونا از کجا بفهمن.. می بینی... حسابی خرف شده ام.

عابدی: مسله ای نیست.
احمدی: آره ... اینهم عارضه پیریست.
عابدی: حالا چی شده؟! بذار امشبو با هم باشیم.
احمدی: هستیم. با هم و تو صحنه... تنها تر از تنها...
عابدی: بیخیال...
احمدی: مٹ همیشه . آره؟!
عابدی: خب آره .
احمدی: اما همیشه . من هنوز نمرده ام. هنوز زنده ام تو رگهام خون جریان داره نه آب...
عابدی: (با بیخیالی) آره... میدونم.
احمدی: نه نمیدونی... تو هنوز خیلی جوونی... میتونی. اما نمیدونی... مٹ جوونیای من... سرزنده و بیخیال
عابدی: چه میشه کرد!
احمدی: میدونی این گفته مشهوریه که میگه کاش جوونا میفهمیدن و پیرا میتونستن. آدمی تا جوونه قدر جوونیشو نمیدونه... فکر نمیکنه همیشه همینطور میمونه و یهو که چشم وا میکنه می بینه یه پاش لب گوره و همه چی از دستش رفته... پس تا زووده بجنب.
عابدی: چیکار کنم؟
احمدی: جل و پلاستو جمع کن و بزن به پاک.
عابدی: بزنم به چاک؟! یعنی صحنه رو...
احمدی: آره. بزن به چاک و صحنه رو فراموش کن... بر و پشت سرتم نیگا نکن.
عابدی: کاش میتونستم.
احمدی: میتونی. هنوز خیلی جوونی. گول کف زدندهای تماشایها رو نخور... همه اش باد هواست... صحنه همه چیزتو میگیره. اول دوستاتو... بعد زنتو... بعد بچه هاتو... بعد

شخصیت و احترامتو... خونتو... جونتو... بعدش هم تفت میکنه
رو زمین .

عابدی: فکر نمیکنی که یه خورده (ساکت می شود)

احمدی: زیاده روی میکنم. آره؟ میخواستی اینو بگی؟

عابدی: آره .

احمدی: افسوس که اراده ات بیشتر از درکته. هنوز خیلی
جوونی. هنوز خودتو نشناختی... هنوز نفهمیدی که یه هنرمند
برا تماشاچی ها یه وسیله سرگرمیست. برا مجلات یه خوراک
تبلیغاتیست. برا متولیان هنر یه شاخص آماريست... برا...

عابدی: (حرفش را قطع می کند) نمیخواهی خوابی؟!!

احمدی: خواب؟ یه عمر تو خواب بودم/

عابدی: خسته ای...

احمدی: آره خسته ام. خیلی هم خسته ام.

عابدی: نمی خواهی لباسهاتو عوض کنی؟

احمدی: نه. شوربختیهای وجود انسانی را در هر جامه ای که
باشم همچنان احساس میکنم. من برای کام گرفتن از حیات بسی
سالخوردم و برای بدرود آرزوها بسی خردسال. این جهان را
چه چیز شایسته ای است تا به من اعطا تواند کرد؟ « همه چیز
باید ترا بدرود گوید و تو باید همه چیز را بدرود گویی» اینست
ترجیع جاوید(عابدی با او هم صدا میگردد.)

پاهم: منظومه حیات که در گوش همه بنی آدم طنین می افکند
و با آهنگی شکسته و ناهنجار، در همه لحظات عمر بگوش در
میرسد.

عابدی: هرگز اجراشو فراموش نمی کنم.

احمدی: افسوس (لختی سکوت) رب النوعی که در ضمیر من
مقام گرفته است همه وجودم را عمیقاً بشوراند. اما او که بر
همه نیروهای من فرمانرواست نمیتواند هیچ چیز را در محیط

پیرامون از من دگرگون سازد. نیروست که زندگی بردوش من سنگینی میکند.

عابدی: (دست میزند و پر هیجان) براوو... با همان صلابت. همان شور همان قدرت

احمدی: دکتر فاوست هرگز فراموشم نمیشه. گوته رنجهای منو سروده.

عابدی: رنجهای بشریت رو.

احمدی: ولی چه فایده. اینو چی اینو یادت میاد؟

عابدی: کدومو؟

احمدی: « مردم را بدورم گرد آورد. او هم یکی قربانیهایم بود. من وارث شاهم. دیگر هرگز برای آن پیر دختر متکبر لهستانی

احترامی قائل نیستم. هرگز ... هرگز...»

عابدی: بوزیس گودونوف. آره!؟

احمدی: آره پسر درسته. حالا ببین. یه لحظه فکر کن ارهای سیاهی آسمونو پوشوندن. باران تندى میباره و ابرها گررررر

تندر دررررر. بعدش (در نقش شاه لیر)

« ای باد نفرتت هر چه عمیقتر بهتر. فریاد بزن و در هم بیچ.

تو هم ای رگبار همچو باد سیاه هراس انگیز باش و قلعه ها و

قله ها غرق کن. و تو ای تندر غران که علمدار ابر و بادی و

درختان نتاور را خاکستر میکنی. بر من فرود آی و آتش در

موهای سپیدم بزن. ای آسمان تمامی این دیار را ویرانه ای

ساز.

عابدی: (در نقش دلچک لیر) هی عموی بیچاره! موندن تو

چهار دیواری خونه بهتر از موندن در این طوفانه. خواهش

میکنم، بیا بریم پیش دخترانت و از آنها معذرت خواهی کن...

شب دهشتناکیه. این طوفان گوشش بدهکار عاقل و دیوانه

نیست.

احمدی: شما هم ای آتش و باد سیاه... تا میتوانید در هم بکوبید.
ویران کنید. بسوزانید. مبادا هرگز بر من رحم آورید. شماها که
دختران من نیستید. من شماها را سرزنش نمیکنم. همه چیزم
را که به شماها بخشیده ام... پس چرا باید با من مهربان
باشید؟!

عابدی: چقدر دیوانه ام که عمری دلکک شاه لیر دیوانه بودم.

احمدی: آخ... (از نقش بیرون می آید)

عابدی: خسته شدی؟

احمدی: زنده شدم... آه... صحنه تئاتر... عصاره حیات... ببینم

با هاملت چطوری

عابدی: عالیه.

احمدی: آماده ای؟!

عابدی: مٹ همیشه .

احمدی: پس بزن بریم .

عابدی: یا علی...

احمدی: (بلند میخندد) آه، قره نی! یکی را بمن بده ببینم) از

شخصی فرضی یک قره نی خیالی را میگیرد و به عابدی)

میخواهم یکی دو کلمه با شما خودمانی حرف بزنم... چرا

اینقدر کنجکاو استید و میخواهید از من چیزی بفهمید؟ گوی

خیال دارید مرا در دامی بیندازید؟!

عابدی: آه قربان انجام وظیفه کردم. فرمودید گستاخی است.

رفتار کنونی من هم شاید بنظرتان بی ادبانه بیاید ولی هر چه

میکنم از فرط محبتی است که بشما دارم.

احمدی: میدانم مقصودتان چیست. بیائید آهنگی با این نی

بنوازید.

عابدی: قربان نمیتوانم.

احمدی: خواهش میکنم.

عابدی: قربان باور بفرمائید که نمیتوانم

احمدی: استدعا میکنم.

عابدی: قربان ، من حتی نمیدانم که چگونه باید آن را در دست بگیرم.

احمدی: خیلی ساده... مثل دروغ گفتن... با انگشتها و شست خودتان این سوراخها را بگیرید و با دهان خود در آن بدمید و بهترین آهنگها از آن برخواهد آمد. ملتفت باشید . این آلات هم برای بستن سوراخها بکار میرود.

عابدی: با اینهمه من نمیتوانم آهنگ موزونی از آن در بیارم. مهارتی میخواهد که من ندارم.

احمدی: هان، ببینید! مرا چقدر حقیر نی شمارید! شما میخواهید از من آهنگ در بیاورید و چنین جلوه میدهید که همه پیچ و خمهای طبع مرا میشناسید. میخواهید بقلب ایرار من پی برید. میخواهید سراپای اعمال و افکار مرا بیازمایید! ببینید در این نای کوچک چه آهنگهای لطیفی مکتوم است، ولی سما قادر نیستید آن را بسخن گفتن وادارید. عجب! آیا خیال میکنید بازی کردن با من از نواختن قره نی هم آسانتر است؟ مرا هر سازی که میخواهید بخوانید شاید بتوانید بر پرده های من انگشت بگذارید و مزاحم من بشوید ولی از من نمیتوانید صدایی در بیاورید.

عابدی: قربان: ... من...من... آه، من فراموش کرده ام. من نمیدونم پی باید بگم.

احمدی: هیچی پولونیوس وارد میشود.

عابدی: پولونیوس... اوه آره... حالا یادم اومد... پولونیوس... (میخندد)

احمدی: شما چطور میتوانید بخندید ، شما که زندگیتان را باخته اید(عابدی در نقش گدایی کور)

عابدی: حالا دیگر دارید خیلی جلو میروید ! اگر آدم نتواند به فلاکت بخندد- حداقل- به فلاکت دیگران ، دیگر زندگی چه

معنایی دارد؟ گوش کنید: اگر این راه را از آنجا – توی لجن- بگردید و بروید میرسید به دریا.

احمدی: زیبا و عمیق اما خسته کننده. بسوی دمشق می‌گم.

عابدی: آره... همینطوره... (یک سیگار روشن میکند)

احمدی: می بینم بد جوری گرفتار شده ای...

عابدی: ای...

احمدی: گفتم جوونی... شاید بتونی...

عابدی: نه، نمیتونم.

احمدی: آخه چرا؟! تو هنوز خیلی جوونی.

عابدی: مونس غمهامه.

احمدی: صحنه جایگاه مقدسیه. تئاتر اوج شکوفایی هنرهاست.

معیار سنجش فرهنگهاست اما مونس همیشگی نیست.

عابدی: ولیکن چاره امروز، زور و پهلوانی نیست. رهایی با

تن پولاد و نیروی جوانی نیست. در این میدان، بر این پیکان

هستی سوز سامان ساز، پری از جان ببااید تا فرو نشیند از

پرواز...

احمدی: پریشان از آنم که راه بازگشتم نمانده. این افتخار

غرورزای غم افزا بجای آنکه بشوقم آرد اندوهگینم میسازد، از

آنچه ارزانیم میدارد شادانم و از آنچه از من میستاند نالان.

عابدی: اگر با من سر برابری داری آنرا به از این آشکار نما.

خصلت تزلزل ناپذیری که بدان مییالم چنان استوار است. که

هرگز به سستی نگراید، چه در راه شرافت نشاید به کاری

دشوار دست بزن و از نخستین گام سپس نگریستن.

احمدی: ای دریغ که هرچه کنم نیک میدانم یا از اندوه جان

سپارم و یا بدست هراس کشته شوم. با همه درخشانی کار

بمیدان رفتنم چنانست که به سیاستگاه روم. بر افتخاری که

ارزانیم داشته اند نفرین میفرستم.

عابدی: مسلما این میدان صحنه نیست.

احمدی: باز فراموش کردی؟

عابدی: نه، راستش هراسو خیلی دوست دارم.

احمدی: حق داری. متن پر ارزشیه. اما من عاشق اینم ببین...
این عصاره زندگی منه... (آرام شروع برقص میکند و کم کم
اوج میگیرد و آنقدر برقص ادامه میدهد تا که خسته و کوفته به
زمین افتد. با سنگینی برمیخیزد)

عابدی: زنده باد.

احمدی: می بینی... این نوع سالخوردگی رو قبلا دیده بودی؟
این سالخوردگی دروغ بزرگی نیست؟!

عابدی: این زندگیست.

احمدی: اوه آره... این حقیقت زندگیست. این جوانیست...
این...

عابدی: این راپسودی...

احمدی: هر اسمی دلت خواست روش بذار. اما این اون
نیروییه که منو سرپا نگه میداره... برام مهم نیست که دیگر
چی فکر میکنن... تشویق و توبیخ دیگران برام یکسانه... چه
دست بزنین، چه سوت بکشن... اونچه برام مهمه وجود این
شوره... هر کجا این شور باشه پیری را به اون راهی نیست...
این عشق است و هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق...

عابدی: باز هم میخوای من...

احمدی: میدونی...

عابدی: این شور... این حال... این احساس... این عشق!

احمدی: حماقت محض است.

عابدی: نه حقیقت زندگیست!

احمدی: واقعی نیست.

عابدی: لزومی نداره. واقعیت بدون حقیقت پوچ است و تباه.
اما حقیقت...

احمدی: نیگا کن... ببین... بهمون میخندن...

عابدی: یعنی میتونم گل لبخند رو رولبها شکوفا کنیم. پس حق با ماست.

احمدی: با ما؟

عابدی: کاملاً حق با ماست. با من و با شور تو...

احمدی: درک نمیکنی.

عابدی: شاید...

احمدی: عاقل باش

عابدی: فرمان عشق و عقل نشنوند به یکجای!

احمدی: اوه، نه.

عابدی: دیگه دیر شده. بحر یست بحر عشق که آنرا هیچ کناره نیست... (شروع برقص میکند)

احمدی: آه سانچو!... سانچو! تو حقیقتاً شوالیه شجاعی هستی... (رقص عابدی همچنان ادامه دارد)

پرده می افتد.

Filename: behre eshiq.doc
Directory: F:\Documents and Settings\xalid\My Documents
Template: F:\Documents and Settings\xalid\Application
Data\Microsoft\Templates\Normal.dotm
Title:
Subject:
Author: dilax
Keywords:
Comments:
Creation Date: 7/30/2009 2:08:00 PM
Change Number: 1
Last Saved On: 7/30/2009 2:26:00 PM
Last Saved By: dilax
Total Editing Time: 17 Minutes
Last Printed On: 3/21/2007 11:37:00 PM
As of Last Complete Printing
Number of Pages: 12
Number of Words: 1,619 (approx.)
Number of Characters: 9,231 (approx.)